



پیش به سوی قهرمانی



این جوری هم حرکت‌های کاراته را یاد می‌گیرید و هم تعطیلات تابستان بیکار نمی‌مانید.» مامان هم درحالی‌که تگه‌های گلدان شکسته را از روی زمین جمع می‌کرد، گفت: «فکر خیلی خوبی است! این جوری می‌توانید تا دلتان می‌خواهد توی کلاس تمرین کنید و وسایل خانه هم از دستتان در امان می‌مانند.» سینا و سعید نگاهی به هم انداختند و لبخند زدند. فکر خیلی خوبی بود، برای همین عصر روز بعد، سعید و سینا همراه بابا به نزدیک‌ترین باشگاه کاراته رفتند تا در کلاس‌های تابستانی ثبت‌نام کنند. باشگاه حسابی شلوغ بود. کلی بچه‌ی هم‌سن و سال آن‌ها هم آمده بودند. همه لباس مخصوص کاراته پوشیده بودند و مشغول تمرین کردن بودند. سینا و سعید هم با عجله لباسشان را عوض کردند و دویدند پیش بقیه‌ی بچه‌ها. مبارزه کردند و تمرین کردند و فریادهای مخصوص و قهرمانانه کشیدند. سینا که خیلی از کلاس کاراته خوشش آمده بود، حرکتی را که مربی‌شان آموزش داده بود، تمرین می‌کرد و لبخند زنان می‌گفت: «معرکه است! خوب شد آمدیم. شاید تا آخر تابستان بتوانیم مثل قهرمان توی فیلم، کاراته یاد بگیریم.» سعید کمر بند روی لباسش را محکم کرد و برای مبارزه آماده شد و گفت: «چی بهتر از این، دو تا قهرمان کاراته!»

تابستان که می‌شود، خیلی از بچه‌ها دنبال این هستند که در یک کلاس تابستانی ثبت‌نام کنند و چیزهای تازه یاد بگیرند. سینا و سعید هم همین کار را کردند. سعید و سینا جلو تلویزیون نشسته بودند و فیلم می‌دیدند. شخصیت اصلی فیلم در حال مبارزه با چند تا آدم شرور بود. سعید آهی کشید و گفت: «بین چقدر حرفه‌ای است!» سینا لبخندی زد و با هیجان گفت: «من عاشق کاراته‌ام!» بعد هم دوتایی نگاهی به هم انداختند و در یک چشم به هم‌زدن بلند شدند و شروع کردند به مبارزه با هم. سعی می‌کردند مثل شخصیت فیلم مبارزه کنند. خیلی طول نکشید که ضربه‌ی دست سینا به گلدان روی میز خورد و پرتش کرد وسط اتاق. صدای شکستن گلدان که بلند شد، مامان از راه رسید. مامان اخمی کرد و سری تکان داد و گفت: «معلوم است چه کار می‌کنید؟ خانه که جای این جور کارها نیست!» سینا و سعید سرشان را پایین انداختند و با شرمندگی جواب دادند: «نمی‌خواستیم این جوری شود. داشتیم کاراته تمرین می‌کردیم.» بابا که گوشه‌ی اتاق مشغول خواندن روزنامه بود، روزنامه را از جلو صورتش پایین آورد و گفت: «خب اگر این قدر کاراته دوست دارید، چرانی روید کلاس کاراته؟»

